



۲۰۱۶/۰۴/۱۶



محمد نذیر تنویر

از آشنایی تا جدایی

برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

بخش سوم

نظارتخانه (خاد) صدارت:

و اما ظریف!

آیا وی پس از به قدرت رسیدن کارمل مرتکب این همه جنایات گردیده و یا وی از جلادان دوره های تره کی و امین می باشد؟ اگر از آن دوره هاست پس چرا از وظیفه اش سبکدوش نگردیده است؟ و یا اینکه جلادی نیز از جمله پیشه های پُر درآمد است که در هر دوره خریدار زیاد دارد؟ آیا این خود یک بازی سیاسی بوده نمی تواند، تا مردم را فریب داده و تمثیل نجات مردم از زیر سلطه امین را نمایند؟ این چه نوع اختیار و صلاحیتی بوده می تواند که یک عسکر بی سواد، این همه چشم را از وجود انسان ها بیرون آرد؟ آیا تطبیق قانون تنها بالای کمونیست ها و هواداران شان نافذ است و سایر افراد جامعه از آن محروم هستند؟ آیا این خود مصداق به حرف امین بوده نمی تواند که می گفت: «برای ما یک میلیون افغان روشنفکر کفایت می کند؟»

این چه نوع فهمی از کلمه روشنفکری است! آیا این چشم کشیدن ها نمونه ای از روشنفکری است؟ آیا افرادی همچو «ظریف جلاد» روشنفکر بوده می تواند و آن صاحب منصبانی که به هزاران فرزند این کشور را تربیه کرده اند اشرار اند؟ آیا این همه کم سوادان بی فرهنگ و جاهلان بد اخلاق و بد اخلاقان دون صفت که به دور حزب خلق و پرچم جمع شده اند نمونه ای از روشنفکران جامعه ماست؟ آیا روشنفکری همین خود فروشی، بد اخلاقی و خوش خدمتی برای بیگانگان بوده می تواند؟ آیا...

و صد ها سؤال دیگر که ذهن ام را سخت در خویش مصروف، و زمان را فراموشم ساخته بود. زمان را نمی شد تعقیب کرد، زیرا ساعت دستی و داشته هایم را در همان دقایق اول به یغما بردند. سلول زندان نیز بدون کدام درچه و یا کلکینی بود تا بشود، زمان را از روی سایه آفتاب تخمین زد.

از دور آوازی به گوش می رسید که توجه ام را بخود جلب کرد: محمد نذیر ولد محمد امین!

آرام آرام آواز بلند و بلندتر شده می رفت تا آنکه در اطاق باز گردید. عسکر صدا زد محمد نذیر ولد محمد امین! از جا بلند شدم و زندانیان از عمق غصه بر من خیره ماندند. عسکر گفت: بیا که وقت تحقیقت رسیده است! به هم اطاقی هایم نظر انداخته و با آرامی گفتم الله حافظ. از محوطه نظارتخانه بیرون شده در حالی که سه عسکر دیگر نیز با ما همراه گردید. در جهت راست، به سمت تعمیر دیگری براه افتیدیم. تعمیر دارای دهلیز طولانی بود و در هر دو جهتش شعبات تحقیق قرار داشتند. در جهت غربی (برخلاف سمت نظارتخانه)، تانک های مدرن با پرسونل روسی قرار داشتند که به راحتی از در های «باز مانده شده» اطاق های تحقیق دیده می شدند. با کنجکاوای به هر طرفی نگاه می انداختم، متوجه بعضی از شعبات مدرن با پرسونل روسی آن شدم تا آنکه به اطاق تحقیق که در اخیر دهلیز در جناح شرق تعمیر قرار داشت رسیدیم.

عساکر مرا داخل اطاق ساخته و گفتند: «منتظر مستطقت بمان!»

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که جوانی میانه قد با بروت های کمان و تن لاغر؛ در حالی که بسته از قلم های «بیگ» در دست داشت داخل اطاق گردید. با عصبانیت در را محکم بست و بسته قلم ها را بر روی میز گذار کرده و گفت: «اینها می توانند وسیله نجات، و یا تباهی ات باشند!» من که تا هنوز در جوش جوانی بودم و طبیعتم نیز «حاضر جوابی» بود، با پوزخند گفتم: بدون شک! اما وابستگی به نوع استفاده از آنرا دارد!

این حرف بر جانم شعله درید و با لحن فحش و ناسزا با صدای بلند بر من تاخت. کاسه صبرم لبریز گشت و نتوانستم در برابر فحش او از خود شکیبایی نشان دهم. با عصبانیت گفتم: هرآنچه گفتم به خودت باد، و اگر با چنین شیوه ادامه دهی، عاقبتش متوجه خودت خواهد بود ولو به قیمت جانم نیز تمام گردد! من کدام فردی بازاری نیستم که بامن چنین برخورد صورت گیرد؛ از بیست و سه سال عمرم، هفده سال آنرا تحصیل کرده، و به وطنم عشق می ورزم. آیا نتیجه اش این چنین باید باشد؟ گفته میتوانی که جرم بنده چه است که باید چنین برخوردی با من صورت گیرد؟ جرمم! مزدوری از برای سی. آی. ای. و ارتباط با اشرار! اما بهتر آنست که پیش از آغاز تحقیق از این قلم ها استفاده معقول نمایی!

گفتم: من همیشه از قلم استفاده معقول کرده ام و گر نه به این سطح تحصیلی نمی رسیدم اما حالا شما لطف نموده و بگوئید که از آن چه نوع استفاده نمایم؟

با تبسم عقب میز نشست و دوسیه ای را که اسمم بر بالای آن با خط درشت نوشته شده بود بیرون آورد. ورق سفید را مقابلم گذاشته و گفت: کار مشکلی نیست، و می توانی به زودی دوباره نزد فامیلت در کارته پروان رفته و به همان «لپ و جپ» سابقه، زندگی ات را دوباره به پیش ببری. حالا این قلم را گرفته و فقط اسم چند نفر بالاتر از خود را بنویس!

پرسیدم: می توانم بفهمم که تو از زندگی شخصی ام چطور می دانی و دیگر اینکه چرا باید من نماینده سی. آی. ای. باشم؟

گفت: من در سمت شمال سرک اول کارته پروان زندگی دارم و شما در سمت جنوب آن. تنها خودت را نی، بلکه تمام فامیلت را می شناسم و یک برادر کاکه و زنی نیز داری. دل تمام همسایه ها را نیز در دست گرفته، و می گویند که از اطاعت مسجد جور کرده ای. و اینکه چرا اجنت سی. آی. ای. هستی؛ از این چه بالاتر ثبوتی که محصل فاکولته انجیری بودی. جائیکه لانه اشرار بوده و تخم تمام کلان های تان در آنجا گذاشته شده است.

میتوانی بگویی چرا یاسین در جیب ات بود؟

چرا هر اشراری را که دستگیر می کنیم در جیب اش یاسین پیدا می شود؟ آیا هنوز هم خود را در «کوچه حسن چپ» می زنی و از لست اعضای برجسته باند گلبدین که از شهرنو کابل بدست آمده و نام تو نیز در آن می باشد خود را بی خبر می اندازی؟ حالی بدون کدام جر و بحث قلم را برداشته و نام کسانی را که می شناسی بنویس! گفتم: خودت که اینقدر از من شناخت داری، امیدوارم که من نیز از تو شناخت پیدا کنم...

حرفم را قطع کرده و پرسید چرا؟

گفتم: بعد از آزادی باهم رفیق شویم.

گفت: رفیق شویم و یا می خواهی ترورم کنی؟

گفتم: اگر تروریست باشم پس چطور دل این همه همسایه ها را بدست آورده ام؟

گفت: زیاد موقع دامت، بهتر است بنویسی و گر نه سر نوشته می آورمت!

گفتم: فکر می کنم زود عصبانی شدی، من تاهنوز به اتهام هایت جواب نداده ام.

گفت: ما هنوز وقت زیاد داریم، ضرور نیست که همه را امروز پاسخ دهی. حال همان چیزی را که گفتم می نویسی! قلم را بر روی میز گذاشته و گفتم: اگر حق «جواب اتهامات» را نداشته باشم، پس من نیز چیزی از برای نوشتن ندارم!

حمله ای بی خبر و بدون وقفه آغاز یافت و متواتر فریاد سر می داد که به چه جرأت از دستورم سرپیچی می کنی؟! در اثر اصابت ضربات پیهم مشت و لگد، بالاخره از چوکی پائین افتادم. دیگر مجال بلند شدن را از من گرفت و از هر جهت ضربات بر من وارد می گشت. معلوم نبود که به کجا اصابت می نمایند و تا چه زمانی ادامه می یابد، تا آنکه درد های محلی به درد های همگانی شک یافت. سرم نیز ازین ضربات در امن نماند و پیهم زیر ضربات لگد قرار داشت تا آنکه آرام آرام زمان، خودش را از من جدا ساخت. پرده ای بر روی تصاویر در مقابل دیدگانم ظاهر گشت و همچو کالبد بیجان، بر روی زمین نقش بستم. او نیز از شدت ظلمش با خستگی بر بالای چوکی آرام گرفت و تنها آواز نفس های پیهمش برایم محسوس بود. درد شدید سر و صورتم را فرا گرفته بود، احساس بزرگی در لبهایم می کردم. هوای که از طریق تنفس از میان دندان هایم می گذشت، حساسیت شدید توأم با درد را از خود بجا می گذاشت. بلی! دندانم شکسته، و تمام رویم را مُژمژه فرا گرفته و قطره های خون، فرش سمندی و لباس هایم را پُر رنگ ساخته می رفت. تاهنوز بر روی فرش افتیده بودم و توان بلند شدن را در خود نمی یافتم. اما در خود احساس عجیبی را یافتم که بدون شک از لطف و مرحمت پروردگارم سرچشمه می یافت. ترس و وحشت بکلی از وجودم رخت بسته بود و در خود روحیه فوق العاده بلندی را احساس می کردم.

فریاد بلندش باز هم فضای اطاق را در هم پیچاند:

"بخیز خبیث پست، هنوز جزای اصلی آغاز نیافته است!"

نگاهی به وی انداخته و با قوت غیبی از جا برخاسته و گفتم: خبائت و پستی در وجود کسانی است که وعده چند لحظه قبل شانرا فراموش نمودند! آیا قرار ما بر این نبود که شکنجه بدون دشنام باشد؟

مستتق: خوب حالا که چلنج مقاومت می دهی و از دشنام بدت می آید، دیده شود که تا چه زمانی بالای حرفت باقی می مانی!

حالا بالای چوکی نشسته و دست راستت بده!

بهبه!!!

اشراف زاده! چه دست نفیس و نازک! واقعاً باید که شما از دل کارگران و زحمتکشان نیائید! نگاه ام به او خیره ماند و دلم سخت برحالش سوخت. بیچاره فردی که همه وجودش را بغض و حسادت فرا گرفته و حتی کمبودی های درونی اش، به یک کتله ای از نفرت و انتقام تبدیل گشته است. او حتی به عزیزترین چیزی که وجودش باشد قانع نبوده و به دیگران رشک می ورزد. از آنچه خوبی ها در جهان بود رشک می برد و نمی توانست خودش را با آن همگام سازد و از داشته هایش قناعت پیشه کند، بلکه در صدد آن بود تا حسودانه از دیگران انتقام گیرد.

مستنطق: چرا «تری تری» طرفم می بینی؟ حالا دیده شود که این قلم ها با این انگشتان نازک چه می کنند؟ هرچند این انگشتان را تاب چوبک گوگرد نیست؟ اما چاره چیست، این راهیست که خودت آنرا انتخاب کرده ای! دست چپش پُر از قلم هایی بود که در بین انگشتانم می گذاشت و با دست راست آنرا محکم گرفته بود. بدون کدام مقدمه ای انگشتانم را با قلم ها محکم فشار داد. ناخود آگاه فریادم بلند شد و وی از فشار دادن، دست کشید و گفت: هنوز آغاز کارست، بهترست که خود را شکنجه ندهی!

گفتم: تا هنوز برایت معلوم نیست که کی شکنجه گر است؟

بقیه قلم هایی را که در دست چپ داشت بالای میز گذار کرد و با هردو دست، انگشتانم را زیر فشار گرفت. نمی خواستم تا فریاد سردهم، اما تنم ناخواسته از خود عکس العمل نشان میداد. فریادم بلند و بلندتر شده می رفت و اشک هایم همچو طفل نوزاد سرازیر می گشت. دیری نگذشت که قطره های اشک، خود را با قطره های خون در بالای فرش همراه ساخت. درد زخم های قبلی، فراموشم شد. سعی بر آن می داشتم تا تمرکز فکری ام را بسوی خالقم بدارم تا مبادا گره زبانه گشوده گردد. شدت درد، بی صبرم می ساخت و ناخواسته فریاد هایم بیرون می گشت. نمی خواستم تا انگشتانم را از چنگالش رها سازم، می ترسیدم که با ضمیمه شکنجه، دوباره ناسزا گویی اش از سر گرفته نشود. در اثر فشار شدید نوک انگشتان از همدگر عبور کرده و به یک نقطه گره یافته بودند. جا های تماس با قلم، آهسته آهسته رنگش را از سرخی به کیودی عوض می کرد. دیگر کاسه صبرم به حالت لبریز رسیده بود، همچو مار با مستنطق یکجا چرخ می خوردم. مظلومیتم هیچ اثری بالایش نمی گذاشت، از دهنش تعفن شراب می آمد و از بس که نوشیده بود، عاطفه اش را کرخت ساخته بود.

فریاد سر می داد: «بچه سگ باشم که ازت اقرار نگیرم!»

شدت درد تمام تمرکز فکری ام را برهم زده بود اما آرام آرام اشک های درد، جایش را به اشک های التماس به سوی پروردگارم می داد. از خالقم طلب مدد میکردم و ترس از آن داشتم تا مبادا فردی بیچاره دیگری، از طریق من در زیر شکنجه این ظالمان نیفتد. زبانه را به یاد معبودم مشغول ساخته تا آنکه جمله «ایاک نعبد و ایاک نستعین» ورد زبانه گشت.

لحظاتی نگذشته بود که معجزه آسا همه چیز از آرشیف مغزم پاک گردید، و این خود روزنه امید از پذیرش دعایم به بارگاه رب العزت بود. در حالیکه زبانه به یاد الله مشغول بود، مستنطق به یکبارگی تمام وزن بدنش را بالای دستم انداخت، فریاد ناله و فغان جایش را به ذکر الله داد و صدای «الله...» بر فضای اتاق در هم پیچید.

مستنطق در حالیکه حرارت بدنش بالا رفته بود و صدای نفس کشیدنش تمام فضای اتاق را پُر ساخته بود فوراً شکنجه را توقف داده و دستم را رها نموده و گفت:

بالآخره به کمک احتیاج شدی! ببینم که کی به دادت می رسد؟

در حالی که دهنم زخمی، تنم نیمه جان و دستم از حرکت باز افتاده بود، انگشت دست چپم را به بالا اشاره کردم. مستنطق پوزخند نموده و با تمسخر پرسید: خوب! یعنی که دست دیگرت تا هنوز سرحال است؟ از جایش بلند شده بطرفم آمد. دست چپم را گرفته و به من خیره گشته و گفت: نی! نمی خواهم به این زودی بی حس و کرخت شوی! باید درد را احساس کنی، می خواهم عذاب کشت کنم و تا زمانی که سرگپ نیامدی در درد و رنج بمانی!

در باز شد و مردی تنومندی با روی گرد و بروت های انبوه که لبانش را ناپیدا ساخته بود داخل اطاق گشته و گفت: چی می کنی، همه منتظر هستند؟

مستنطق: «ای حرامی مره چنان مصروف ساخته بود که فراموشم شد!»

من که این همه شکنجه را تحمل داشتم تا از دشنام دور بمانم، صبرم را از دست داده و گفتم: «حرامی خودت!» مرد تنومند از کنار در اطاق بسرعت بر من حمله ور گشت و با نخستین لگدش مرا نقش بر زمین ساخت. باران لگد از هرسو می بارید و معلوم نبود که برکجا اصابت می کند. به زودی درد همگانی شد و ارتباطم را با زمان کم رنگ ساخت. معلوم نبود که چه مدتی گذشته باشد تا آنکه صدای مستنطق بلند گشت: «بچیم بس اش است! بریم که دیگران منتظر نمانند، هنوز تا صبح بسیار وقت داریم!»

مرد تنومند گفت: «او گلبدینی دیگیش، که همراه این یکجا آورده شده هرچند که اقرار نکرده اما زبانش آرام است.» مستنطق فریاد زد: بخیز! خانه بابت نیست که اینطور افتادی! تا وقت آمدنم در کنج اطاق به یک لنگ ایستاده می مانی! به دیوار تکیه نمی زنی و اگر پایت بر زمین تماس کرد، باز غم او ره نیز خواهم خورد! به زحمت خود را بلند ساخته و در کنج اطاق ایستادم. آنها رفتند و در را باز گذاشتند تا گاه و بیگاه بتوانند زندانیان را زیر نظر داشته باشند.

هرچند در بیرون، فعالیت های جسمی و ورزشی داشتم و از صحت عالی نیز برخوردار بودم اما توانمندی وجودم روز بروز کمتر می گشت. این چهارمین هفته از زجر و شکنجه بود که بدون وقفه ادامه داشت و شرایط زندگی دربین سلول های آنجا نیز کمتر از شکنجه نبود. زخم های چند لحظه قبل با زخم های جدید، یکجا خون می گریستند.

نمی دانم این چه نوع اندیشه و مکتبی است، که چنین دست باز برای افرادش داده است؟

آیا درین مکتب حق اندیشیدن و اظهار نظر از برای بشر وجود دارد؟

چرا باید فکر کردن و عقیده داشتن جرم محسوب گردد؟

آیا در کدام کنج گیتی کشوری را سراغ می توان کرد که عشق به وطن و عقیده را جرم محسوب بدارد؟

الهی! این چه حالتی است که انسان ها بر همنوع شان روا می دارند؟

قطرات خون که از بالای ابرو به مژه هایم راه یافته بودند، توجه ام را دوباره به زندان کشاند. حرف مستنطق دومی به ذهنم خطور کرد. مبادا منظورش، داکتر صاحب حفیظ الله بوده باشد؟

تن ضعیف و لاغرش به نظرم مجسم شد، نمی دانم که چه بلایی بر سرش آورده باشند؟ دلم از برایش گرفت، و حالتش را همچو خود تصور داشتم. گریه هایم دو چندان گشته و به صورتم جاری یافت.

کلمه روشنفکری از برایم معصوم جلوه کرد و چنان پیدا بود که جاهلان از آن چطور سوء استفاده می‌برند. از خود می‌پرسیدم که آیا وی نیز اشراف زاده است؟ کلمه اشراف زاده مستنطق و گوشه‌ای از داستان زندگی اش قلبم را بیشتر می‌فشرد.

در خادشش درک حفیظ الله روزی از زندگی اش برایم تعریف کرد. زمانی که پدرش توانایی کاری اش را بعد از یک حادثه ترفیکی از دست داد، وی شش ساله بود. دیری نگذشت که فشار اقتصادی حیات روزمره شان را پژمرده ساخت. درحالی که اشک در دیده هایش حلقه بسته بود صفحه‌ای از خاطراتش را چنین باز نمود:

"من دیگر نمی‌توانستم فامیلم را در چنان وضعیت بد اقتصادی ببینم و از جانب دیگر به مکتب نیز علاقه زیاد داشتم. هرچند که تا هنوز در صنف اول مکتب بودم اما از رفتن به مکتب، درس خواندن و ساعتی با همصنفی‌های خود لذت می‌بردم. سنم آنقدر نبود تا در جای کار کنم تا بتوانم فامیلم را کمک شوم. شب‌های زیادی را به خاطر دارم که از شدت گرسنگی خواب نمی‌برد و مادرم سعی می‌داشت تا با داستان‌ها و افسانه‌های خیالی اش خاطریم را شاد و مرا خواب دهد. خانه ما در پس کوچه‌های تنگ و تاریک‌های آنگری بود. یکی از روزها زمانی که از مکتب به سوی خانه بر می‌گشتم، در پاهایم احساس بی‌شیمیگی و ناتوانی می‌کردم. چنان گرسنه بودم که گویی شکم بر پشتم چسبیده باشد، به خانه هم‌امیدی نداشتم تا شتابان به آنسو بتابم. کشکشان و لم‌لم‌کنان بسوی خانه روان بودم. صدای تق و تق آهن‌گران و مسگران فضای کوچه را پر ساخته بود. از آواز تق و تق خوشم نمی‌آمد، دوست داشتم تا در یک فضای آرام با قلم و کتاب بازی کنم. در چرت خود غرق بودم که آیا امروز برای مادرم کار پیدا شده یا خیر؟ آیا امروز باخود نان خواهد آورد یا خیر؟ اگر نان در خانه نباشد فردا توان رفتن به مکتب را نخواهم داشت. اصلاً چرتم به چیز دیگری به جز از نان نبود، تمام رویاها را تنها یک قرص نان خشک تشکیل می‌داد. پدرم همیشه به قناعت توصیه می‌کرد و قناعت خصلت همیشگی فامیلم ما شده بود. وی می‌گفت که قناعت سرمایه بزرگی است که نصیب دوستان خدا می‌گردد. ما غالباً تنها یک وقت نان در خانه داشتیم و پدرم که کمترین غذا را می‌خورد زمانی که لقمه نانی را به دهنش می‌گذاشت سعی میکرد تا مدت طولانی تمثیل جویدن آنرا نماید. از اینکه مادرم نان آور خانه شده بود سخت می‌رنجید اما باز هم صبر و شکیبایی اش را حفظ می‌داشت و در هر حالت زندگی اش شکرگذار بود. ماهم با خصلت پدر خود خو گرفته بودیم و آهسته آهسته باورهای ما با آن گره می‌خورد. قصه‌های عروسی‌ها و محافل خویشتاوندان و همسایه‌ها با زرق و برق غذا هایش کمتر اثری بر ما می‌گذاشت و درحالیکه طفلی بیش نبودیم بعد از چند لحظه آنرا فراموش می‌کردیم. چرت نان سخت مرا در خود پیچانده بود و در حالی که سرم پائین افتاده بود به طرف خانه روان بودم، تا آنکه عطر غذای مسگر مرا از چرتم بیرون ساخت. بی‌حرکت در مقابل دکان ایستاده ماندم. مسگر با دو شاگرد نوجوانش که بدور سفره نشسته بودند مصروف غذا بودند. با سوز دل آرزو کردم که ای کاش که من نیز شاگرد مسگر می‌بودم!

مسگر متوجه من شده و گفت: پسرم چیزی کار داری؟

من که دست و پاچه شده بودم از وارخطایی گفتم:

کاکاجان شما شاگرد کار دارید؟

مسگر: پسرم اگر کار هم داشته باشم، خودت هنوز بسیار خورد هستی و از توان این کارها برآمده نمی‌توانی!
کاکاجان من باید کار کنم! زیرا پسرکلان خانه هستم و پدرم بعد از یک حادثه، توانایی کارش را از دست داده و وضع اقتصادی بدی داریم.

مسگر از چشمانم حالت ام را احساس کرده و گفت: پسر می بینی که من دو شاگرد دارم و دکان ما آنقدر بزرگ نیست که دیگر شاگرد بگیرم، باز اگر مجبوریت داری – همراه یک کلان بیا تا گپ بزنیم، حالا بیا همراه ما نان بخور!

جرات نکردم و حیا پیش چشمانم را گرفتم و گفتم: باز بخیر پیش تان که کار کردم همراه تان نان می خورم! درین اثنا هنوز جمله ام تمام نشده بود که لعاب دهنم ریخت.

خلیفه مسگر که مرد رموز فهمی بود گفت: بیا پسرم اگر با ما نان نخوردی باز برایت کار نمی دهم. دست هایم را شسته و بدور یگانه کاسه که در بین سفره قرار داشت نشستم.
بهبه چی غذای مزه دار!

پایان بخش سوم

ادامه دارد

بخش های اول و دوم این داستان را می توانید به کمک لینک های ذیل مطالعه فرمائید:

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_01.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_02.pdf